

ناپدید شدن اونوره سویراک

گیوم آپولینر

برگردان: شیوا شکوری

با وجود موشکافانه‌ترین تحقیقات، پلیس نتوانست راز ناپدید شدن اونوره سویراک را روشن کند.

او دوست من بود و چون حقیقت ماجرا را می‌دانستم، وظیفه خود دانستم که دستگاه عدالت را از آنچه رخ داده بود باخبر کنم. قاضی‌ای که اظهارات مرا ثبت کرد، پس از شنیدن داستانی، با چنان ادب آمیخته به وحشتی با من رفتار کرد که به‌آسانی فهمیدم مرا دیوانه می‌پندارد. این را به او گفتم. مؤدب‌تر هم شد، بعد از جا برخاست و مرا به طرف در هدایت کرد. منشی‌اش را دیدم که با مشت‌های گرم‌کرده ایستاده و آماده بود اگر حرکتی جنون‌آمیز از من سر بزند، روی سرم ببرد.

اصرار نکردم. واقعیت این است که ماجرای اونوره سویراک آن‌قدر عجیب است که حقیقتش باورکردنی به نظر نمی‌رسد.

از گزارش روزنامه‌ها معلوم شده بود که سویراک را مردی عجیب و غریب می‌دانستند. زمستان و تابستان، تنها لباسی که می‌پوشید ردایی بلند بود و تنها چیزی که به پا می‌کرد یک جفت دمپایی. بسیار ثروتمند بود و چون طرز لباس پوشیدنش مرا متعجب می‌کرد، یک روز علتش را پرسیدم.

گفت: «برای این است که اگر لازم شد، بتوانم هرچه زودتر لباس‌هایم را در بیاورم. گذشته از این، آدم خیلی زود عادت می‌کند با لباس کم بیرون برود. بدون لباس زیر و جوراب و کلاه هم می‌شود خیلی راحت زندگی کرد. من از بیست و پنج سالگی همین‌طور زندگی کرده‌ام و هیچ‌وقت هم مریض نشده‌ام.»

این حرف‌ها به‌جای آنکه چیزی را برایم روشن کند، کنج‌کاوی‌ام را بیشتر کرد. با خود فکر می‌کردم: «اونوره سویراک چرا باید مجبور باشد این‌قدر سریع لباس‌هایش را در بیاورد؟» و انواع و اقسام حدس‌ها می‌زدم.

شب‌ی که به خانه برمی‌گشتم – باید حدود یک یا یک و ربع نیمه‌شب بوده باشد – شنیدم کسی آهسته نامم را صدا می‌زند. به نظرم آمد صدا از دیواری می‌آید که از کنارش رد می‌شدم. ایستادم؛ به‌طرز ناخوشایندی غافلگیر شده بودم.

صدا گفت: «دیگر کسی در خیابان نیست؟ منم، اونوره سویراک.»

فریاد زدم: «کجایی؟»

به هر طرف نگاه کردم، نمی‌توانستم بفهمم دوستم کجا ممکن است پنهان شده باشد.

فقط ردای معروفش را دیدم که روی پیاده‌رو افتاده بود، کنار همان دمپایی‌های معروف.

با خودم گفتم: «پس این همان موقعیتی است که ضرورت، اونوره سویراک را مجبور کرده در یک چشم‌به‌هم‌زدن لباس‌هایش را در بیاورد. بالاخره قرار است راز بزرگی را بفهمم.»

بلند گفتم: «خیابان خالی است، دوست عزیز. می‌توانی ظاهر شوی.»

ناگهان اونوره سویراک، انگار که از خود دیوار جدا شده باشد، از دیواری که تا آن لحظه اصلاً متوجه حضورش در آن نشده بودم بیرون آمد.

کاملاً برهنه بود. پیش از هر کار، ردایش را برداشت و با بیشترین سرعتی که می‌توانست پوشید و دکمه‌هایش را بست. بعد دمپایی‌هایش را پوشید و در حالی که تا در خانه همراهم می‌آمد، با طمأنینه شروع به صحبت کرد.

گفت: «تعجب کردی! حالا دلیل این طرز عجیب لباس پوشیدن مرا می‌فهمی. اما هنوز نمی‌فهمی چطور توانستم این‌طور کامل از چشمت پنهان بمانم. خیلی ساده است. این چیزی نیست جز پدیدهٔ هم‌رنگی با محیط، یا mimétisme.

طبیعت مادر خوبی است. به آن دسته از فرزندان که خطر تهدیدشان می‌کند و آن‌قدر ضعیف‌اند که نمی‌توانند از خود دفاع کنند، توانایی داده تا با محیط اطرافشان یکی شوند.

ولی تو همهٔ این‌ها را می‌دانی. می‌دانی بعضی پروانه‌ها شبیه گل‌اند، بعضی حشرات شبیه برگ؛ آفتاب‌پرست می‌تواند رنگی به خود بگیرد که بهتر از هر رنگ دیگری پنهانش کند؛ خرگوش قطبی هم مثل سرزمین یخ‌زده‌ای که در آن زندگی می‌کند سفید شده و وقتی فرار می‌کند، تقریباً دیده نمی‌شود.

این حیوانات ضعیف با نوعی هوشمندی غریزی که ظاهرشان را تغییر می‌دهد، از دست دشمنان می‌گریزند.

من هم که دشمنی بی‌وقفه تعقیب می‌کند، من هم که ترسو هستم و می‌دانم در مبارزه نمی‌توانم از خودم دفاع کنم، مثل همین حیواناتم، به ارادهٔ خود و از سر وحشت با محیط پیرامونم یکی می‌شوم.

نخستین بار چند سال پیش این توانایی غریزی را به کار گرفتم. بیست‌وپنج ساله بودم و معمولاً زن‌ها مرا خوش‌قیافه و خوشتیپ می‌دانستند. یکی از آن‌ها که شوهر داشت آن‌قدر به من محبت نشان داد که نتوانستم مقاومت کنم. رابطه‌ای شوم!

شبی در خانهٔ معشوقه‌ام بودم. قرار بود شوهرش برای چند روز از شهر رفته باشد. هر دو مثل خدایان برهنه بودیم که ناگهان در باز شد و شوهرش با هفت‌تیری در دست ظاهر شد.

وحشتم و صف‌ناپذیر بود. تنها آرزویم، – چون آن زمان بزدل بودم و هنوز هم هستم – این بود که ناپدید شوم.

پشتم را به دیوار چسباندم و از ته دل خواستم با آن یکی شوم و ناگهان همان اتفاق ناممکن افتاد.

رنگ کاغذدیواری را به خود گرفتم و دست‌وپاهایم، در کششی ارادی و غیرقابل‌تصور، صاف و پهن شد. احساس کردم با دیوار یکی شده‌ام و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ببیند و واقعاً همین‌جور بود.

شوهر دنبالم می‌گشت تا مرا بکشد. مرا دیده بود و امکان نداشت باور کند که توانسته باشم فرار کنم. تقریباً دیوانه شد و خشمش را متوجه زنش کرد. با شلیک شش گلوله به سرش، وحشیانه او را کشت. بعد هم در حالی که نومیدانه گریه می‌کرد، از آنجا رفت.

پس از رفتنش، بدنم به‌طور غریزی شکل عادی و رنگ طبیعی‌اش را باز یافت. لباس پوشیدم و توانستم پیش از آنکه کسی برسد از آنجا فرار کنم. از آن زمان این توانایی خوش‌یمن هم‌رنگی با محیط در من باقی مانده است.

شوهر آن زن، چون نتوانسته بود مرا بکشد، تمام زندگی‌اش را وقف یافتن من کرد. مدت‌هاست در سراسر دنیا تعقیب می‌کند و من فکر می‌کردم با آمدن به پاریس بالاخره از دستش خلاص شده‌ام.

اما چند لحظه پیش از اینکه تو از اینجا رد شوی، او را دیدم. از ترس دندان‌هایم به هم می‌خورد. فقط آن‌قدر وقت داشتم که لباس‌هایم را در بیاورم و با دیوار یکی شوم. از کنارم رد شد و با کنج‌کاو به این ردا و دمپایی‌هایی که روی پیداهم افتاده بود نگاه کرد.

حالا می‌بینی چرا حق دارم این‌قدر مختصر لباس بپوشم. اگر مثل همه لباس می‌پوشیدم، این توانایی هم‌رنگی با محیط به دردم نمی‌خورد. نمی‌توانستم آن‌قدر سریع لباس‌هایم را در بیاورم که از جلادم فرار کنم.

و از همه مهم‌تر این است که باید کاملاً برهنه باشم؛ وگرنه لباس‌هایم وقتی به دیوار می‌چسبند، ناپدید شدنم بی‌فایده است.»

به سویراک بابت این توانایی که خودم شاهدش بودم و به آن حسادت می‌کردم تبریک گفتم.

روزهای بعد جز به همین موضوع فکر نمی‌کردم و بارها متوجه می‌شدم که تمام اراده‌ام را به کار گرفته‌ام تا شکل و رنگ خودم را تغییر دهم.

سعی کردم خودم را به اتوبوس تبدیل کنم، به برج ایفل، به یکی از اعضای فرهنگستان فرانسه، به برندهٔ جایزهٔ بزرگ بخت‌آزمایی. تمام تلاش‌هایم بیهوده بود. استعدادش را نداشتم. اراده‌ام آن قدر قوی نبود و مهم‌تر از همه، آن وحشت مقدس، آن خطر عظیمی را نداشتم که غرایز اونوره سوبراک را بیدار کرده بود.

مدتی او را ندیده بودم تا اینکه یک روز، هراسان و آشفته نزد من آمد.

گفت: «آن مرد، دشمنم، همه‌جا کمین کرده. سه بار توانستم با استفاده از توانایی‌ام از دستش فرار کنم، اما می‌ترسم، دوست عزیز، می‌ترسم.»

دیدم لاغر شده، اما چیزی نگفتم.

گفتم: «فقط یک راه برای ماندن. برای فرار از چنین دشمن بی‌رحمی باید بروی! در دهکده‌ای پنهان شو. کارهایت را به من بسپار و خودت برو به نزدیکترین ایستگاه قطار.»

دستم را فشرد و گفت: «خواهش می‌کنم همراهم بیا. می‌ترسم.»

در خیابان در سکوت راه می‌رفتیم. اونوره سوبراک مدام با نگرانی سرش را برمی‌گرداند.

ناگهان فریادی کشید و شروع به دویدن کرد و در همان حال ردا و دمپایی‌هایش را از تن و پا بیرون انداخت.

دیدم مردی پشت سرمان دوان‌دوان می‌آید.

سعی کردم جلو او را بگیرم، اما از دستم گریخت. هفت‌تیری در دست داشت و آن را به طرف اونوره سوبراک نشانه گرفته بود.

سوبراک تازه به دیوار بلند یک پادگان رسیده بود که انگار به جادو، ناپدید شد.

مرد مسلح، مات و مبهوت ایستاد و از خشم فریادی کشید. بعد، انگار می‌خواست از دیواری که طعمه‌اش را از او گرفته بود انتقام بگیرد، هفت‌تیرش را به همان نقطه‌ای خالی کرد که اونوره سوبراک در آن ناپدید شده بود.

بعد دوان‌دوان دور شد.

مردم جمع شدند. چند مأمور پلیس آمدند و جمعیت را پراکنده کردند.

آن وقت دوستم را صدا زدم.

جوابی نداد. دستم را روی دیوار گذاشتم. هنوز گرم بود. متوجه شدم از شش گلولهٔ هفت‌تیر، سه گلوله در ارتفاعی به دیوار خورده‌اند که درست هم‌سطح قلب یک انسان بود و سه گلولهٔ دیگر کمی بالاتر، گچ دیوار را خراشیده بودند، همان جایی که به نظرم رسید می‌توانم خطوط محو یک چهره را تشخیص بدهم.

پایان